

مطالعات پسا استعماری: عرصه‌ای برای علوم انسانی بومی

سید صدرالدین موسوی

عضو هیئت علمی پژوهشکده امام خمینی و انقلاب اسلامی

مسعود درودی

کارشناس ارشد علوم سیاسی

چکیده

بومی‌سازی علوم انسانی چندی است به یکی از رویکردها و دغدغه‌های اندیشمندان جوامع غیرغربی در حوزه آکادمیک تبدیل شده است. جوامع غیرغربی درصددند از رهگذر بومی‌سازی به تولید نظریه‌ها و اندیشه‌هایی در علوم انسانی دست یابند که به فراخور مسائل و مشکلات نظری و عملی آن جامعه و کشور باشد. از طرفی مطالعات پسااستعماری یکی از حوزه‌های مطالعاتی جدید درباره‌ی مسائل کشورهای غیر غربی و فرهنگ آن‌هاست. این نگرش انتقادی در تعریفی اجمالی به مجموعه‌ای از رهیافت‌های نظری اشاره دارد که با تأکید بر پیامدهای استعمارگران به تحلیل گفتمان استعماری می‌پردازد. از جهتی نقد پسااستعماری در پی فهم موقعیت کنونی از طریق بازاندیشی، واکاوی و تحلیل انتقادی تاریخ استعماری گذشته است به تاریخ، که بیش از آنکه درباره‌ی هند، آفریقا و آمریکای لاتین، خاورمیانه و اروپا باشد، دربرگیرنده خیال‌پروری‌ها، سرهم‌بندی‌ها و دریافت‌های یک‌جانبه‌ی غربی در مورد «غرب» و «شرق» است. نظریه

و نقد پسااستعماری در قالب مطالعات پسااستعماری بیش از هر چیز به تحلیل گفتمان استعماری و به چالش کشیدن سوژه امپریالیستی و هژمونی انسان غربی مربوط می‌شود. از طرفی دیگر از جمله تأکیدات مطالعات پسااستعماری، تأکید بر علم بومی در برابر علم استعماری است که به‌مثابه ابزار مهمی در جهت سیاست‌های استعماری در طول تاریخ استعمارگری به حساب می‌آمده است. حال با توجه به این مقدمه کوتاه در باب مطالعات پسااستعماری، تلاش ما در این مقاله این خواهد بود تا نشان دهیم که در چهارچوب این مطالعات می‌توان به علم بومی - اسلامی دست یافت. علمی که ساختارشکنی و واسازی از علم غربی، یکی از ابزار توسعه و گسترش آن محسوب می‌شود. لذا با توجه به این امر می‌توان بر مطالعات پسااستعماری به منزله‌ی یکی از زمینه‌های تئوریک علم بومی - اسلامی در جمهوری اسلامی ایران تکیه کرد.

کلیدواژگان: مطالعات پسااستعماری، بومی‌سازی، علم بومی، علم غربی، ساختارشکنی و واسازی

مقدمه

ظهور رنسانس و پس از آن مدرنیته را باید نقطه عطفی در تاریخ تأسیس علوم انسانی نوین دانست. مدرنیته «عقل» را معیار نهایی اندیشیدن قرار داد و با خط بطلان کشیدن بر هر اصلی فراتر از اصول عقلانیت، خصیصه محور نقادی را سنجیدن و تأمل بر پایه «عقلانیت» معرفی کرد. بنابراین، عبور تفکر غربی از مدرس‌گرایی متعبدانه قرون میانی به بازاندیشی‌های متأملانه رنسانسی از یک‌سو زمینه را برای تأسیس نهادهای معرفتی که امروزه به نام «علوم انسانی» می‌شناسیم فراهم آورد و از سوی دیگر، با تأکید بر بازگشت به اندیشه‌های باستانی یونان و روم و بازخوانی آن‌ها برای بنانهادن بنیادی برای اجتماع فکری جدید (که بعدها به نام اندیشه مدرن جلوه‌گر شد) ناگزیر راه را برای بررسی انتقادی این اندیشه‌ها گشود. با گسترش مقبولیت گفتمان (Discourse) مدرنیته و شکوفایی مجدد تمدن غربی، تمدن‌های غیرغربی که در رخوت و رکود به سر می‌برند،

به تدریج و با مشاهده پیشرفت حیرت‌انگیز و پرشتاب جهان غربی، در جستجوی راهی برای جبران عقب‌ماندگی فکری، اجتماعی و تکنولوژیک برآمدند. این مسئله به‌ویژه با شروع استعمار و فرآیندهای سلطه تمدن غربی بر نقاط مختلف جهان و القای ارزش‌های فکری و فرهنگی بر کشورهای دیگر تشدید شد و بسیاری از این کشورها یا به خواست و اعمال قدرت استعمارگران و یا در هراس از رفتن تحت سلطه مستعمره‌سازان به‌نحو شتاب‌آلودی به پیروی از راه طی شده از سوی کشورهای غربی روی آوردند و در این راه با اجتناب از تعمق و تدبیر لازم در بنیان‌های تمدن مدرن، بیشتر بر جنبه‌های ظاهری و تکنولوژی‌های صنعتی و نظامی متمرکز شدند و چاره را در تقلید نهادی از آن چیزی یافتند که در کشورهای غربی در جریان بود.

ما نیز از این امر مستثنا نبودیم؛ ورود شتاب‌زده و ناسنجیده علوم انسانی نوین به جامعه و نظام آموزش عالی ایران، که تا حدود زیادی با زمینه‌های فرهنگی آن بی‌ارتباط بود، ساختاری معیوب و نامتناسب را پدید آورد که در نتیجه آن، علوم انسانی ایرانی به جای پاسخگویی مبتکرانه و راهگشا به بحران‌های اجتماعی و فرهنگی به علوم فانتزی تبدیل شد که خود را بیشتر دل‌مشغول مباحث نظری ساخت و هر روز از مأموریت اصلی خویش فاصله گرفت. وضعیتی که به‌نظر می‌رسد در صورت تداوم، می‌تواند آسیب‌هایی جدی را متوجه ساختارهای فرهنگی - تمدنی و اجتماعی ما سازد. به همین دلیل به‌درستی یکی از موضوع‌هایی که در سال‌های اخیر مناظرات نظری را در علوم انسانی تحت تأثیر قرار داده، بحث در مورد اهمیت، امکان‌پذیری و مطلوبیت نظریه‌پردازی‌های غربی در این حوزه است. متعاقب بحث‌های آکادمیک در این حوزه، موضوع علوم انسانی بومی نیز مطرح شده است؛ تلاشی که عمدتاً از سوی اندیشمندان و متفکران جوامع غیرغربی و نیز جامعه ما صورت گرفته است. یکی از رشته‌های علمی در زمینه مطالعات فرهنگی و انسان‌شناختی، مطالعات پسااستعماری می‌باشد که به‌طور جدی به بحث علوم انسانی نوین غیرغربی توجه شایانی را مبذول داشته است. این نظریه اگرچه در بدو امر بیانگر ربط داشتن به کشورهای مستعمرات سابق است، اما در اینکه این ربط چیست و متضمن

بررسی چه وجوهی از این جوامع است، تنوع دیدگاهی فراوانی وجود دارد. اما به‌طور کلی نظریه پسااستعماری در یک تعریف عام عبارت است از توجه و تأمل در اعتبار، تأثیر و پیامدهای گفتمان و رابطه استعمارگر - مستعمره در همه وجوه؛ از ژرفای روان تا سیاست و جامعه. به هر حال هدف اصلی این مقاله تأملی در باب ملاحظات بومی‌سازی علوم انسانی در جوامع غیرغربی همانند ایران و نیز به دست دادن چهارچوبی نظری برای به‌ثمر رسیدن این سیاست (بومی‌سازی علوم انسانی) است که مبتنی بر نگاهی انتقادی و اساسانه از علوم انسانی غربی می‌باشد.

در مورد پیشینه پژوهش این مقاله باید عنوان کرد که اگرچه در این باب آثار و مقالاتی به رشته تحریر درآمده است، اما کمتر نوشته‌ای به بحث در باب چهارچوب‌های نظری برای یک سیاست بومی‌سازی دقیق و علمی پرداخته است. در زمینه مطالعات پسااستعماری به‌عنوان قالبی نظری در مورد بومی‌سازی علوم انسانی کتاب «درآمدی انتقادی بر علوم انسانی انتقادی» (مجموعه مقالات نویسندگان) به اهتمام دکتر مسعود آریایی‌نیا است که توسط انتشارات پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی وزارت علوم چاپ شده است. این مقاله از دو بخش اصلی تشکیل گردیده است: در بخش اول به بررسی مطالعات پسااستعماری به‌مثابه چهارچوبی نظری برای بومی‌سازی علوم انسانی خواهیم پرداخت و در بخش دوم مقاله، در راستای بخش اول به وضعیت علوم انسانی غربی در جوامع غیرغربی و چگونگی برخورد با این علوم در قالب بومی‌سازی این علوم خواهیم پرداخت.

بخش اول: مطالعات پسااستعماری: عرصه‌ای برای بومی‌سازی

مطالعات پسااستعماری (post-colonial study) یکی از حوزه‌های مطالعات فرهنگی است که به فرهنگ‌های جوامع غیرغربی می‌پردازد و با نگرشی واسازانه سعی در شالوده‌شکنی از نگاه «غربی» به این کشورها و جوامع دارد. جلوه‌مقدماتی این موضع‌گیری، آکادمیک بود. موضع‌گیری آکادمیک در مقابل گفتمان علمی غرب در موضوع مطالعه‌ی شرق و

نقد گفتمان «شرق‌شناسی» (orientalism) بود. گسترش نقادی شرق‌شناسی و تأثیرگذاری عام در محافل آکادمیک و حتی حوزه‌های عمومی (ترنر، ۱۳۸۴)، همراه با وضعیت‌های معروف به پسااستعمارگرایی و پست مدرنیسم، ترکیب‌بندی متمایزی از نقد فرهنگی، شامل رهیافت فوکویی به قدرت، رهیافت دریدایی به تفاوت، تأکید بر بی‌مرکزی، فقدان سلسله‌مراتب و ناهمگونی، مناسب‌ترین شیوه مطالعه تاریخ‌ها و فرهنگ‌های غیراروپایی تلقی شدند. (وهنلن و واشبروک، ۲۰۰۲: ۱۵۶) این ترکیب‌بندی ریزومی به‌ویژه در مطالعات مربوط به کشورهای استعمارشده عملاً به پارادایمی برای نسل جدید اندیشمندان جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، تاریخ و مطالعات فرهنگی و انسان‌شناختی بدل شد که از آن به‌عنوان مطالعات پسااستعماری یاد می‌شود. در اهمیت این حوزه مطالعاتی همین بس که فیلسوفی پسامدرن می‌گوید دنیا در حال پسااستعماری شدن است. قطعیت هولناک این جمله که چنین بی‌واهمه وضعیت پسااستعمار را بی‌مرز و شرط به تمامی عالم تسری می‌دهد و حضورش را به وسعت نقشه جغرافیا می‌گستراند، از عدم قطعیتی در مفهوم استعمار پرده برمی‌دارد که فرآورده گستردگی و زوایای پنهان این پدیده و محصول ویژگی تعمیم‌پذیر بنیادهای آن است. دنیای در حال پسااستعماری شدن، دلهره، خطر و ابهامی را به همراه دارد که دنیای در حال پسامدرن یا پسا فمینیستی شدن فارغ از آن است. نظریه پسااستعماری با دربرگرفتن برخی تناقضات، ریشه در علوم و مباحث مختلفی چون سیاست، اقتصاد، فلسفه، مردم‌شناسی، جغرافیا و تاریخ دارد و با وام گرفتن از نظریه‌ها و مکتب‌هایی گوناگون نظیر مارکسیسم، پسامدرنیسم، پسااستعمارگرایی، روانکاوی، نظریه فرهنگ و فمینیسم به نظریه‌ای میان‌رشته‌ای و پویا بدل شده است. (شاهمیری، ۱۳۸۹: ۴) به همین دلیل ورود به مطالعات پسااستعماری را قدم گذاشتنی خودآگاه در پهنه‌ای ستیزه‌گر و متعارض دانسته‌اند که همزمان با شکل و محتوای دانش رایج و غالب می‌جنگد و در کار افکندن نگاهی به جهان، دانش، و بازنمودهای برساخته آن است.

پسااستعمارگرایی از سویی اندیشیدن به رابطه‌ی میان واقعیت‌مندی جغرافیایی و تاریخ جهان در مدت زمان برقراری استعمار اروپایی و در دوره پس از اضمحلال، آن را در

اولویت مطالعه قرار می‌دهد و از سویی دیگر لزوم تأمل بر دانش نوینی را گوشزد می‌کند که آفریده ایستادگی خلاقانه در برابر گفتمان‌های استعماری و اعتراض بخردانه نسبت به همه آن‌هاست، تا بدین سان جهان و روایت‌های آن را در سطحی گسترده و از دریچه‌ای متفاوت و انتقادی بنگرد. (اشکراف، ۲۰۰۷: ۵۴) از این قرار پسااستعمارگرایی، هم واقعیت عینی و جهان مادی را مورد توجه قرار می‌دهد و هم شیوه‌های خاص تلقی از واقعیت، فرهنگ، بازنمایی و دانش را مطالعه می‌کند و همچنان که نیاز ما را به آگاهی از پیامدهای عمده استعمار اروپایی در گذشته و حال در نظر می‌گیرد، کنجکاوی ما را نسبت به روش‌هایی برمی‌انگیزد که از طریق آن‌ها به دانش، زبان و فرهنگ دست یافته‌ایم. بررسی رابطه میان فعالیت فرهنگی و پیامدهای تاریخی و سیاسی استقرار استعمار از جمله خواست‌های مطالعات پسااستعماری است که بر محورهایی مجزا مطالعه می‌شود. پرداختن به چگونگی بیان واکنش‌های فرهنگ‌های استعمارزده نسبت به تاریخ استعمارگری و روش‌های مقاومت در برابر آن، به‌ویژه در طول مدت استعمارزدایی و پس از آن، و نیز توجه به وضعیت نابرابر جهانی شدن معاصر در نقاط مختلف جهان و روابط همواره نابرابر و استثمارگرانه فرهنگی از محورهای اصلی این بررسی به‌شمار می‌آیند. به باور نظریه‌پردازان پسااستعمارگرایی اگر تأسیس مستعمره و برپاداری استعمار را متعلق به گذشته و دیروز بینداریم، فعالیت‌های امپراتوری در قالب مشارکت فراملی، سرمایه‌داری جهانی و جنگ علیه تروریسم، سرسختانه تا به امروز ادامه یافته است.

از مهم‌ترین روش‌های کار منتقدان پسااستعماری برای تحلیل وضعیت استعمار و پس از آن، به چالش گرفتن کاربست‌های فرهنگی و روشنفکرانه‌ی اروپایی اعم از رمان، شعر، اپرا، نقاشی، زبان‌شناسی، مردم‌شناسی، تئاتر، سینما و غیره است؛ کاربست‌هایی که غرب از طریق آن‌ها عملکرد تاریخی استعمارگری را از زمان پیدایش آن نمادین و بدیهی ساخته، به یاری آن‌ها تشخیص یافته و خود را متمایز کرده است. (کریمی، ۱۳۸۶: ۸) این شیوه بررسی به نظریه و نقد پسااستعماری رهنمون شد، نقدی که بر آن است تا راه‌های متنوعی را که قدرت استعماری برای اعمال فشار و تحکم در پیش می‌گیرد فاش کند؛

فشارهایی که نه فقط از طریق ستم مستقیم نژادی، طبقاتی یا جنسیتی در نظام خودکامه استعماری، که از مسیر ادبیات، هنر و رسانه اعمال می‌شوند، زیرا امکانات خفته و نهفته ادبیات و هنر با اثرگذاری بر ناخودآگاه مخاطبان، راه را برای استقرار استیلایی نهادینه‌تر و مستحکم‌تر هموار می‌کند. نقد پسااستعماری با مطالعه‌ی ظرفیت‌ها و مواضع متن‌های ادبی و رسانه‌های جمعی در تأیید یا رد استعمارگری و تثبیت یا تضعیف بنیادهای امپراتوری از مناسباتی دو قطبی در این آثار پرده برمی‌دارد که از ارکان اساسی پایگان‌بندی در نظام سلطه هستند. این نظام نقادی، خوانش دوباره‌ی روایت‌ها، سفرنامه‌ها، متن‌های خلاقه و نقد آثار ادبی را از مهم‌ترین راه‌های شناخت دلایل و شیوه‌های استقرار ماندگاری حکومت‌های استبدادی و استعماری می‌داند. آنچه که امروز باعث گسترش و مقبولیت بیشتر مطالعات پسااستعماری، به‌مثابه یک سنت فکری است، رویکرد روشمند و نظری‌تری است که توسط صاحب‌نظران این حوزه ایجاد شده است. نظریه و نقد پسااستعماری در قالب مطالعات پسااستعماری بیش از هر چیز به تحلیل گفتمان استعماری و به چالش کشیدن سوژه امپریالیستی و هژمونی انسان غربی مربوط می‌شود. نقد پسااستعماری درصدد آشکار کردن این نکته است که «سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی که عناصر کلیدی امپریالیسم و استعمار در قرون هجدهم و نوزدهم را تشکیل می‌داد، همواره با صورت‌بندی و تکوین گفتمان‌هایی همراه بود که در آن‌ها «غیریت» مردمان آسیا و آفریقا به‌عنوان هویتی مستقل نفی می‌شد، و از نظر فرهنگی نیز استعمار می‌شدند، و در این ضمن، برتری فرهنگی و اخلاقی قدرت‌های اروپایی نیز همواره بدون کمترین تردید یا پرده‌پوشی مورد تأیید و تأکید قرار می‌گرفت.» (بوین و رطانسی، ۱۳۸۰: ۴۱۹) به این ترتیب نقد پسااستعماری درصدد به چالش کشیدن نژادپرستی و قوم‌محوری و غیریت‌سازی سرکوب‌گرانه غربی است که با تولیدات فرهنگی، ادبیات و تفکر غربی به پیش می‌رود.

از نیمه‌ی سده بیستم همزمان با امواج استعمارزدایی در مستعمرات، یک‌سری جریانات مؤثری در غرب شکل گرفت که تصوراتی را که پیش‌تر درباره‌ی مردم «تابع» (غیر غربی) وجود داشت به چالش می‌کشید. این جریانات شامل طیف گسترده‌ای از اندیشه‌ها و

آثار و نگرش‌هایی بود که دیگر نمی‌خواستند چونان گذشته تاریخ، فرهنگ و تمدن را در امپراتوری‌های بزرگ غربی، گفتمان‌های علمی و تفکر مدرن خلاصه کنند. نقد پسااستعماری از جهات مختلف تحت تأثیر این اندیشه‌ها و نگرش‌ها قرار گرفت و نوشتار و نظریه ادبی پسااستعماری از راه‌های گوناگون با جریان‌های فکری جدید اروپایی نظیر پسامدرنیسم، پسا ساختارگرایی، نقد نئومارکسیستی و نقد فمینیستی معاصر ارتباط پیدا می‌کند. این نظریه‌ها چشم‌اندازهایی ارائه می‌کنند که برخی از مباحث مهمی را که توسط متون پسااستعماری مطرح می‌شود روشن می‌سازد. با این حال گفتمان پسااستعماری از طریق برخی آثار و متون، پیش‌تر و مستقل از این جریان‌ها شکل گرفته بود. نوشته‌های پسااستعماری به مانند ادبیات پسامدرن مقاومتی را در برابر گفتمان مسلط آشکار می‌کند. (اشکرافت ۱۹۸۹: ۱۵۵) نوشتار پسااستعماری در پی آن است که در برابر دریافتی ثابت، یکه و پذیرفته‌شده مقاومت کند، تفسیری ویژه و مرکزی از تاریخ را مورد بازاندیشی قرار دهد و با بینشی فراگیر و قدرتمند حیات سیاسی را به چالش بخواند. نقد پسامدرن و پسااستعماری با وجود تفاوت‌هایی که با هم دارند، با تأکید نهادن بر طرق مختلف و متفاوت خوانش و تفسیر روایت‌ها و با بی‌اعتبار شمردن ایده حقیقت و دانش یقینی، ثابت و نهایی به هم می‌رسند. به‌طوری‌که «هایدون وایت» یادآوری کرده، یک جریان طولانی از متفکران اروپایی از والری (valary) و هایدگر تا سارتر، لوی اشتراوس و فوکو به تردیدهایی در خصوص آگاهی تاریخی ابژکتیو شکل داده‌اند و بر خصلت ساختگی بازسازی‌های تاریخی تأکید نهاده‌اند. علاوه بر این، چالش مشابهی در خصوص مقام معرفت‌شناختی و کارکرد فرهنگی نحوه تفکر تاریخی از جانب فلسفه انگلیسی - آمریکایی شایع شده است. با توجه به این همه، در نظر گرفتن آگاهی تاریخی، به‌مثابه یک پیش‌داوری غربی که پیشاپیش برتری جامعه مدرن صنعتی را با توجه به شواهد گذشته مسلّم می‌شمارد، امکان‌پذیر می‌باشد.

شاید یک نمونه مشخص دیگر در این جهت، نقد شالوده‌شکنانه (diconstructive) تصور غربی درباره تاریخ و فرهنگ اسلام است. نویسندگانی که این شکل از نقادی

را پیش می‌برند، برآنند که در تصور غربی، اسلام به مثابه مقوله‌ای واحد، ثابت و بسیط تلقی شده است. به نظر آن‌ها چنین دیدگاهی در واقع مبتنی بر اشکالی از هویت‌اندیشی (Identity thinking) و غیریت‌سازی است که از خلال کوشش برای شناخت و برآورد «دیگری» به‌عنوان ابژه، در صدد انحلال دیگری در امنیت خود است. از اینجا در واقع سخن اساسی منتقدان شرق‌شناسی نیز خود را آشکار می‌کند؛ آن‌ها نشان می‌دهند که شرق چگونه به واسطه گفتمان ذات‌گرایانه هویت - غیریت و با مرکزیت دادن به دریافتی ویژه از تاریخ تولید می‌شود. شرط شناخت شرق آن است که به موضوع شرق‌شناسی تقلیل یابد و در گفتمان شرق‌شناسی منحل شود. شرق‌شناسی به‌طور ضمنی در پی آن است که غرب را در پایگان برتری قرار دهد. (ساعی، ۱۳۸۵: ۱۴۱)

به‌رغم سکوت نمایندگان اصلی تفکر پسامدرن و پسااستخارگرا در خصوص مسائل مربوط به سلطه امپریالیستی، ایده‌ها، مفاهیم و الهامات برآمده از این جریانات فکری در آثار نویسندگان پسااستعمارگر، حضور دارند. بسیاری از این نویسندگان به مانند ادوارد سعید، هومی بابا، دانیل برامبرگ، گایاتری چاکراورتی اسپیواک، ضیاءالدین سردار، عزیز العظمه و ... به کشورهای جهان سوم تعلق دارند و نگرش‌ها و آموزش‌های جوامع خویش را با نظریه‌ها و اندیشه‌های غربی پیوند می‌دهند. تعلق خاطر و تعهد این متفکران به نوآوری‌های فکری و اساسانه، بیانگر سازگاری و تأثیراتی است که از فضای فکری «پست مدرنیسم و پسااستخارگرایی» پذیرفته‌اند. از این منظر مطالعات پسااستعماری به کمک پست مدرنیسم و پسااستخارگرایی قادر است به بازاندیشی آکادمیک ساختارهای انتظام‌بخش دانش پردازد. از جلوه‌های سنت پسااستخارگرایی در متون پسااستعماری، در زمینه سوژه و پرابلماتیک سوژه مطرح می‌شود. مهم‌ترین آموزه‌های این گروه از ایده‌های پسا فرویدی لاکان در مورد برساخته شدن سوژه اقتباس شده است. این امر را می‌توان در آثار «هومی بابا» مشاهده کرد. «بابا» با تکیه بر لاکان و دریدا، به شکل‌گیری هویت هر دو طرف استعمار (استعمارگر و استعمارشده) می‌پردازد؛ هویتی که کاملاً نامتعیّن و متغیر است. هومی بابا، تا آنجا پیش می‌رود که فلاکت سوژه استعمارزده را نشانه‌ای می‌داند

که پیشاپیش از یقین‌ناپذیری و فروپاشی سوژه مطرح شده در مباحث پسا‌ساختارگرا خبر داده است.

همچنین توجه «ادوارد سعید» به تحلیل‌های فوکو به‌ویژه در «دیرینه‌شناسی دانش» و «انضباط و مجازات» برای تعیین هویت شرق‌شناسی، دیدگاه‌های شالوده‌شکنانه اسپیواک برای ساخت‌گشایی از گفتمان استعماری و کوشش‌های «عزیزالعظمه» برای آشکار کردن ماهیت غیریت‌ساز (othering) و هویت باور گفتمان شرق‌شناسی و ... همگی از تأثیرات تفکرات پسا‌مدرن و پسا‌ساختارگرا، به‌ویژه از نفوذ آرای میشل فوکو و ژاک لاکان و ژاک دریدا بر نظریه پسا‌استعماری حکایت می‌کند. نظریه پسا‌استعماری، همچنین متأثر از جریان‌ات اخیر در نقد فمینیستی است. برخی از مباحث مهم ادبیات فمینیستی مورد توجه نویسندگان پسا‌استعماری هم می‌باشد، فمینیست‌ها این نکته را مطرح می‌کنند که آیا می‌توان در مقام یک زن خواند یا نوشت؟ نویسندگان پسا‌استعماری نیز معمولاً این پرسش را مطرح می‌کنند که آیا زیردست (Subaltern) واقعاً و اساساً می‌تواند صدایی از برای خود داشته باشد؟ و یا اینکه آیا نویسندگان سفیدپوست واقعاً قادرند شخصیت‌های سیاه‌پوست را به‌درستی بازنمایی کنند یا تنها به ارائه تصاویر کلیشه‌ای و سرهم‌بندی‌های ناشیانه از سیاه‌پوستان می‌پردازند؟

از جهتی تاریخ و علایق نظریه فمینیستی و پسا‌استعماری شباهت زیادی به یکدیگر دارند. در واقع هر دو گفتمان‌هایی هستند که در پی شناسایی و نقد ساختارهای کلان نابرابری، بی‌عدالتی و سلطه می‌باشند. همان‌گونه که نظریه فمینیستی نشان می‌دهد که گونه «زن» به‌عنوان «غیر» یا «دیگری» مدرنیسم توصیف شده است، نقد پسا‌استعماری نیز توضیح می‌دهد که از چه طریق «شرق» در جریان مدرنیته به «دیگری» غرب و موضوع شناخت آن تبدیل می‌شود و از این طریق به حاشیه رانده می‌شود. به گفته «لیلا گاندی»: نظریه فمینیستی و نظریه پسا‌استعماری، تلاشی برای صرفاً واژگون کردن سلسله‌مراتب جنسیت، فرهنگ و نژاد آغاز کردند و هر یک رفته‌رفته دعوت پسا‌ساختارگرایی برای رد تقابل‌های دوتایی را پذیرفتند؛ تقابل‌هایی که اقتدار پدرسالارانه استعماری خود را

براساس آن‌ها بنیان می‌نهند. (گاندی، ۱۳۸۸: ۱۲۱) از سوی آثار منتقدان مارکسیست نیز با مسائل مربوط به نسبت میان زبان و کار ادبی که توسط منتقدان پسااستعماری عنوان شده و با مسئله ایجاد هویت که ضمن تقسیم‌بندی خود دیگری توسط امپریالیسم تحمیل شده است، ارتباط ویژه‌ای دارد. (اشکرافت ۱۹۸۹: ۱۶۹) از سوی دیگر توجه نئومارکسیسم به سیاست فرهنگی، ایدئولوژی و سوژگی کمک مؤثری به مباحث نویسندگان پسااستعمار می‌کند.

بخش دیگری از مطالعات پسااستعماری به مسائل و موضوع‌های گسترده بین‌المللی مرتبط است. علاقه‌مندان این وجه مطالعات پسااستعماری، این ادبیات را در بستر و یا در برابر مسائلی چون سرمایه‌داری و جهانی‌شدن (globalization) مطرح کرده‌اند. از جمله این افراد می‌توان به «عارف درلیک»، «الاشوهات»، «اعجاز احمد» و «فردریک جیمسون» اشاره کرد. این گروه ضمن بحث از مفاهیم، آموزه‌ها و انتقادات وارد بر صاحب‌نظران و خود مطالعات پسااستعماری بر این عقیده‌اند که اگرچه به نظر می‌رسد دوران استعمار به سر آمده است، اما جایگزین و همدست نیرومندتری وجود دارد که به آرامی و درعین حال با تمام توان خود، در گستره‌ای عظیم، جهان را در بر گرفته است. (جیمسون، ۱۳۸۹) آرای این گروه در چهارچوب اندیشه‌های مارکسیستی جدید قرار داشته و «منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر» جیمسون از نمونه‌های آن است.

براساس این شرح مختصر می‌توان گفت که مطالعات پسااستعماری، هم حوزه بسیار گسترده‌ای دارد و هم رشته‌ها و گونه‌های متنوع را در بر می‌گیرد. با این حال، علی‌رغم تفاوت‌های موجود در میان متفکرین این حوزه، آنچه که مورد توافق نظریه‌پردازان و منتقدان پسااستعماری است، ارزشیابی مجدد رابطه‌ای سنتی بین کلان‌شهرها و ساکنان مستعمرات و نیز واسازی روش‌های امپریالیستی مطالعه و تحقیق است. آن‌ها متفق‌القول به موضوع‌هایی مانند ظلم و ستم استعماری و نواستعماری، مقاومت در برابر استعمار، هویت استعمارگر و استعمارشده، الگوهای تعامل بین این هویت‌ها، مهاجرت پس از استعمار به کلان‌شهرها، مبادلات فرهنگی بین استعمارگر و استعمارشده، پیامدهای

اختلاط فرهنگی و ... می‌پردازند. به علاوه، کانون این مباحث، موضوع‌های نژاد و قومیت، زبان، جنسیت، هویت، طبقه و بیش از همه قدرت است. این مطالعات همچنین، مفاهیم خاصی را با دلالت‌های نو به جهان اندیشه و فکر معرفی کرده است، که از جمله آن‌ها می‌توان به «دورگه بودن» (Hybridity)، «زیردست» (subaltern)، «سیاه بودگی» (Negritude)، «تقلید» (Mimicry)، فضای سوم، جهان چهارم، ادبیات انگلیسی زبان، «امر بین فرهنگی» (Intercultural)، «ضد هژمونی» (the counter hegemonic) و «درمیان» (the in-between) اشاره کرد. فضای معنایی حاکم بر این مفاهیم حاکی از وضعیت و موقعیت نامتعین جهان ذهنی و اجتماعی است. این سیال بودن و عدم قطعیت در مضامین از فضاها و گفتمان‌هایی بینابینی سخن می‌گوید که جای دادن آن‌ها در چهارچوب‌های کلاسیک دانش و تقسیم‌بندی‌های مختلف آن بسیار دشوار است. این سرحدی و فاقد مرزهای روشن بودن شاید مبنایی مستحکم برای صف‌بندی مبارزه‌طلبانه در قبال دانش پوزیتیویستی تعمیم‌گرا و نظام‌های اجتماعی مبتنی بر آن است. حال با توجه به این مقدمه، بنا به تقسیم‌بندی سارا میلز، (میلز ۱۳۸۸: ۱۳۵) مطالعات پسااستعماری، در کل، در دو دسته عام جای می‌گیرند:

۱) مطالعاتی که به بررسی الگوهای گفتمانی شرق‌شناسانه می‌پردازند. به عبارت دیگر، بخشی از مطالعات پسااستعماری اختصاص به مطالعه الگوهای گفتاری دارد که نویسندگان و متفکران غربی درباره شرق تولید کرده‌اند. ادوارد سعید و بعضی از منتقدان و پیروان وی همچون ماری لوئیس پرات، نیل وایتهد، پیترو هولم و یوهان فابین و ضیاءالدین سردار از مهم‌ترین محققان این حوزه از مطالعات پسااستعماری می‌باشند.

۲) مطالعاتی که به مطالعه ویژگی‌ها و مشخصات الگوهای گفتمانی نویسندگان و متفکران جهان سوم در دوران پسااستعماری (دورانی که مهم‌ترین ویژگی آن دوگانه یا چندگانه گشتن نظام فرهنگی جوامع جهان سوم است) می‌پردازند و می‌کوشند عوامل فرهنگی - اجتماعی مؤثر بر فرآیند تولید گفتمان در این جوامع را شناسایی نمایند. (درودی، ۱۳۹۰: ۳۹) همچنین این دسته از مطالعات پسااستعماری، به معایب و مشکلات

مطالعاتی و پژوهش غربی در جوامع غیرغربی و کوشش برای کشف و عرضه روش‌ها و نظریه‌هایی که بتوانند در تبیین و توضیح معضلات و مسائل غیرغربی به کار آیند نیز می‌پردازد. این دسته از مطالعات پسااستعماری - که به‌طور مشخص و مخصوص در این مقاله و حوزه بومی‌سازی به‌طور اعم به کار می‌آید - این موضوع را مدنظر دارد که در واقع یکی از مشکلات بومی‌سازی در کشورهای غیرغربی و به‌ویژه جهان سوم، فقط ناشی و منبعث از مطالعات غربیان و نظریه‌های محصول فعالیت «علمی» آنان نیست، بلکه عموم تحصیل‌کردگان و علمای غیرغربی هم برای تبیین حوادث و واقعیات جهان‌های غیرغربی به نظریه‌ها و ایده‌ها و آرای غربیان و متفکران اروپایی و غربی متوسل می‌شوند. (قاسمی، ۱۳۸۸: ۲۲۴) کاربست نظریه‌های غربی در مناطق و نقاط غیرغربی غیر از آنکه در کار توضیح و تبیین و فهم واقعیات این سرزمین‌ها، مفید و مؤثر نیست، امکان تفکر منتقدانه و سازنده را نیز از متفکران و اهل نظر در مناطق مزبور سلب می‌کند. در مجموع دو رشته مطالعاتی فوق‌به‌طور کامل قابل تفکیک از یکدیگر نیستند و در واقع مکمل هم به حساب می‌آیند. در این مقاله به‌طور مشخص در چهارچوب بخش دوم از مطالعات پسااستعماری (مطالعات فرودستان) نخست به وضعیت علوم انسانی در جوامع غیرغربی می‌پردازیم و در قالب توضیح دغدغه‌های این حوزه از مطالعات غیرغربی، به بررسی بومی‌سازی علوم انسانی و امکان ایجاد آن در ایران خواهیم پرداخت.

بخش دوم: علوم انسانی غربی در جهان سوم

همان‌طور که در بخش دوم خواهد آمد، مطالعات پسااستعماری دارای دو وجه می‌باشند؛ نقادی شرق‌شناسی و مطالعات فرودستان. در مطالعات فرودستان عدم تناسب و سنخیت نظریه‌ها و ایده‌های غربی با جوامع غیرغربی و دلایل آن مورد تأکید قرار می‌گیرد. در این حوزه از شناخت - که اغلب تحت عنوان «علوم انسانی جدید» طبقه‌بندی شده‌اند - کوشیده‌اند که اولاً: طرد و حذف‌هایی را که برتری‌ها و اقتدار نظام‌های رسمی شناخت را تحکیم می‌بخشند، در کانون توجه قرار دهند؛ و ثانیاً آن دانش‌های به حاشیه رانده شده‌ای

را که طبق برنامه آموزشی متصلب انسان‌گرا، خاموش و مسدود گردیده‌اند، بازیابی کنند. هر یک از این حوزه‌های رشته‌ای، تلاش کرده است تا بازنماینده علایق و منافع مجموعه مشخصی از «دانش‌های تحت انقیاد» باشد. (گان‌دی، ۱۳۸۸: ۶۸) اصطلاح «دانش‌های تحت انقیاد» را میشل فوکو برای اشاره به دانش‌هایی به کار می‌گیرد که «از آن‌ها به دلیل ناکارآمدی در انجام وظیفه، یا نداشتن شرح و بسط کافی، سلب صلاحیت شده است: دانش‌های کودکان، که در پایین‌ترین سطوح سلسله‌مراتب دانش قرار داده شده‌اند؛ پایین‌تر از سطحی که در مورد شناخت یا علمی بودن (sciencity) مورد انتظار است». (فوکو، ۱۹۸۰: ۸۲) این دانش‌های «اقلیت» همان‌طور که دلوز و گاتاری می‌نویسند، آشکالی از اندیشه و فرهنگ را تجسم می‌بخشند که به نحوی خشونت‌آمیز، از سوی نظام‌های دانش کلان یا مسلط، قلمروزدایی شده‌اند. (دلوز و گاتاری، ۱۹۸۶: ۱۵) اصطلاحات خاص دلوز و فوکو، کشاکش بر سر سوژه شناخت را با زبان شورش سیاسی می‌آراید. از نظر فوکو، طرح احیای بنیادین دانش‌های تحت انقیاد، به علنی شدن پیوند پنهان میان دانش و قدرت کمک می‌کند؛ پیوندی که «از طریق آن، یک جامعه دانش خود را منتقل و حیات آن را تحت نقاب دانش تضمین می‌کند». (فوکو، ۱۹۷۷: ۲۲۵) دلوز نیز «بازقلمروسازی» ادبیات‌های اقلیت را به‌عنوان «تقویت‌کننده دستگاه انقلابی آینده» مسلّم می‌گیرد. (دلوز و گاتاری، ۱۹۸۶: ۱۸)

مطالعات پسااستعماری، در انتقاد از گفتمان‌های به‌ظاهر بنیادین، به هژمونی فرهنگی دانش‌های اروپایی معطوف می‌نماید، که ارزش و عاملیت معرفت‌شناختی جهان غیر اروپایی را مورد تأکید دوباره قرار دهد. احیای پسااستعماری دانش‌های غیراروپایی در واقع امتناع از پذیرش شرم‌آوری است که «مکاولی» برای تنها یک قفسه کتاب «خوب» اروپایی، نسبت به کل پیکره تولیدات ادبی «شرقی» قائل می‌شود. (گان‌دی، ۱۳۸۸: ۶۹) مطالعات پسااستعماری مدعی است که کل قلمرو علوم انسانی به تباهی کشیده شده است، چرا که مجبور است به‌دروغ ادعای جهان‌شمولی داشته باشد، و نیز بهره‌برداری سیاسی‌اش از تولید دانش‌های «عمده» یا «مسلط» را پنهان نماید. بنابراین، بازقلمروسازی

معرفت‌شناختی و آموزشی جهان غیر غربی، وظیفه‌ای دو وجهی را ایجاب می‌کند: اول، آشکار ساختن تظاهر انسان‌گرایی به بی‌طرفی سیاسی، و دوم نشان دادن ماهیت ایالتی و نه ملی و یک‌پارچه مدعیات شناختی اروپا؛ مدعیاتی که امپریالیسم و ملی‌گرایی مدرن، از طریق الزامات مخاطره‌آمیز و خشونت‌باری که وجه اشتراک آن‌هاست، آن را جهانی ساخته‌اند». (چاکر بارتی، ۱۹۹۲: ۲۰)

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، بخش اعظم کره زمین به تصرف غربیان درآمد. اما این وضع در اواخر و نیمه دوم قرن بیستم دگرگون شد و عموم این سرزمین‌ها مستقل شدند. لیکن امپریالیسم و سلطه‌گری منحصر به ابعاد اقتصادی و سیاسی نبود، بلکه به‌زعم «سید فرید العطاس» محقق سنگاپوری، امپریالیسم و وابستگی فکری و آکادمیک دهه‌ها پس از استقلال تداوم داشته و امروزه کلیت جهان غیر غربی در وابستگی فکری و آکادمیک به امپریالیسم آکادمیک و فکری غربیان به سر می‌برد. سید فرید العطاس معتقد است که با فراتحلیل یعنی تحلیل بازاندیشانه (Reflexive) علوم اجتماعی و بررسی بسترهای اجتماعی - فرهنگی و تاریخی شکل‌گیری نظریه‌ها و محیط فکری و فرهنگی نظریه‌پردازان و ریشه‌های فلسفی نظریه‌ها، می‌توان وضع علوم انسانی (به‌ویژه علوم اجتماعی) را در جهان سوم تحت بررسی قرار داد (العطاس، ۲۰۰۰: ۸۰) به عقیده العطاس امپریالیسم فکری شش خصوصیت موازی با امپریالیسم اقتصادی و سیاسی دارد: (۱) استثمارگری، (۲) قیمومت، (۳) هم‌نوایی و تبعیت، (۴) نقش ثانویه روشنفکران و عالمان مناطق تحت سیطره، (۵) توجیه مأموریت تمدن‌بخشی امپریالیست‌ها و دلیل تراشی برای آن، و (۶) قول به استعداد کمتر عالمان بومی متخصص مسائل کشورهای تحت استعمار. (العطاس، ۲۰۰۳: ۶۰۱)

همان‌طور که امپریالیسم اقتصادی و سیاسی مستلزم کنترل بر منابع، تولید و فروش محصولات مستعمرات بود و امروزه استعمار جدید و نئو امپریالیسم به‌صورتی غیرمستقیم و از راه‌هایی چون حقوق بین‌الملل، قدرت بانک‌های مالی عظیم، تهدید ابرقدرت‌ها به مداخله نظامی و عملیات‌های مخفی و پنهان ادامه می‌یابد، می‌توان گفت که نوعی

نئوامپریالیسم آکادمیک هم وجود دارد که براساس آن، غرب به صورت انحصاری سیطره خویش را بر ماهیت و جریان‌های معرفت علوم اجتماعی و انسانی حفظ کرده است. منظور العطاس از غرب کشورهایی است که وی آن‌ها را «قدرت‌های علوم اجتماعی معاصر» می‌خواند؛ شامل ایالات متحده آمریکا، بریتانیا و فرانسه که اولاً حجم عظیمی از تحقیقات در عرصه علوم اجتماعی و انسانی را در شکل مقالات علمی در نشریات دارای داوری، کتب و مقالات تحقیقاتی عرضه می‌دارند؛ ثانیاً این آثار حاوی ایده‌ها و اطلاعاتی هستند که آن‌ها را در سطح جهانی توزیع می‌کنند؛ ثالثاً به دلیل آنکه محصولاتشان در کشورهای دیگر مصرف می‌شود، بر علوم اجتماعی و انسانی این کشورها تأثیر می‌گذارند؛ و رابعاً در داخل و خارج از کشور، از اعتبار، رسمیت و حرمت عظیمی برخوردارند. (العطاس، ۲۰۰۳: ۶۰۲) بر این اساس، در علوم انسانی و اجتماعی هم نوعی رابطه مرکز و پیرامون، مشابه آنچه در نظریه‌های وابستگی و امپریالیسم وجود داشت، وجود دارد؛ آثار تولیدشده و تأییدشده در مرکز، بیشتر توجهات را به خود جلب می‌کنند و از اعتباری بسیار بیشتر نسبت به آثار تولیدشده در حاشیه برخوردار هستند.

وابستگی آکادمیک به زعم اندیشمندان مطالعات پسااستعماری (مطالعات فرودستان) دارای شش بُعد است:

۱. **وابستگی در ایده‌ها و نظریه‌ها:** علوم انسانی و اجتماعی در جوامع غیرغربی در فعالیت‌های علمی خویش و در همه سطوح نظریه، فرانظریه، علوم اجتماعی نظری و کاربردی، در آموزش و پژوهش به ایالات متحده و بریتانیا وابسته‌اند. شاید به جرئت بتوان ادعا کرد که هیچ نظریه یا فرانظریه اصیلی از جهان سوم برنیامده است و نگرش‌های نظری و روش‌های تحقیقاتی نیز از غرب وارد می‌شوند. این وابستگی، ابعاد بعدی جریان انتقال ایده‌ها از غرب به جهان سوم را تسهیل و تقویت می‌کند.

۲. **وابستگی در ابزارهای انتقال ایده‌ها:** منظور از آن وابستگی در وسایل انتقال ایده‌ها و نظریه‌ها مانند کتب، نشریات علمی، مجموعه مقالات کنفرانس‌ها و کنگره‌ها، مقالات تحقیقی و نشر الکترونیکی است. جهت درک این بُعد می‌توان مالکیت و نظارت بر مراکز

نشر کتاب و نشریات و مقالات تحقیقی و همین‌طور مدیریت وب‌سایت‌های علمی را مورد بررسی قرار داد.

۳. وابستگی در تکنولوژی آموزشی: بنیادها و نهادهای آموزشی و سفارتخانه‌های غربی در کشورهای جهان سوم، مراکز ارائه منبع تأسیس می‌کنند؛ مراکزی که با جدیدترین سیستم‌های اطلاع‌رسانی تجهیز شده‌اند. حال آنکه این تجهیزات در نهادها و دانشگاه‌های محلی وجود ندارند. انتخاب نوع و میزان اطلاعات قابل ارائه در اختیار سازمان خارجی است.

۴. وابستگی به کمک‌های مالی و تکنولوژیک برای امور تحقیقاتی و آموزشی: کمک‌های مالی و تکنولوژیک حکومت‌ها، مؤسسات آموزشی و بنیادهای آمریکایی، بریتانیایی، فرانسوی، هلندی، آلمانی و ژاپنی برای محققان و مؤسسات تحقیقاتی و آموزشی جهان سوم که برای حمایت از تحقیق، خرید کتاب و دیگر وسایل آموزشی، تأمین هزینه چاپ و نشر کتب و نشریات و خرید تخصصی به شکل محققان مدعو کاربرد دارند، وسیله مهمی برای تأثیر گذاشتن بر امور فوق به‌شمار می‌آیند.

۵. وابستگی در سرمایه‌گذاری برای آموزش: منظور سرمایه‌گذاری مستقیم در مؤسسات آموزشی جهان سوم است. از این نوع است برنامه‌هایی که به‌صورت دوره ارتقای سطح دانش از طرف دانشگاه‌های آمریکایی و اروپایی در این کشورها و گاه با همکاری برخی مؤسسات محلی و داخلی برگزار می‌شود. بدون فعالیت این قبیل مراکز، گاه امکان عملی شدن و عرضه آموزش عالی در سطوح مذکور میسر نمی‌باشد.

۶. وابستگی علمای جهان سوم به مهارت‌های مطلوب در غرب: این بُعد را می‌توان فرار مغزها هم عنوان کرد. در این وابستگی، دانشمندان مذکور می‌کوشند صاحب مهارت‌ها و قابلیت‌هایی شوند که در اروپا و آمریکا، «مشتري» و طرفدار و طالب دارد. فرار مغزها لزوماً به‌صورت فیزیکی نیست، بلکه کار برای پروژه‌هایی که در غرب طراحی می‌شوند، اما از منابع و قابلیت ذهنی جهان سومی‌ها بهره می‌جویند، نیز در این مقوله می‌گنجد.

(قاسمی، ۱۳۸۸ : ۲۳۴-۲۳۵)

ملاحظه می‌شود که نوعی «بازار جهانی علوم انسانی و اجتماعی» به وجود آمده که در یک طرف، «قدرتهای بزرگ علوم اجتماعی» تولیدکنندگان اصلی و در سمت دیگر، مابقی جهان مصرف‌کننده‌اند. اما همان‌طور که در نظریه وابستگی، جهان از سه سطح مرکز، حاشیه و یا پیرامون و نیمه‌پیرامون تشکیل می‌شود، در اینجا هم می‌توان گفت که برخی کشورها در حالت نیمه‌حاشیه‌اند؛ «فریدالعطاس» آن‌ها را «قدرت‌های علوم اجتماعی نیمه‌حاشیه» می‌نامد. (العطاس، ۲۰۰۳: ۶۰۶) این کشورها به آرا و ایده‌های تولید شده در مرکز وابسته‌اند، اما خود بر جوامع حاشیه، از طرق گوناگون اعمال نفوذ می‌کنند؛ کشورهایی چون ژاپن، استرالیا، آلمان و هلند را می‌توان در این دسته جای داد. وجود بازار جهانی تولید و مصرف علوم انسانی و اجتماعی به معنای تقسیم کار جهانی در این عرصه می‌باشد، زیرا دو طرف وجود دارد که کارکردها و وظایف متفاوتی را بر عهده گرفته‌اند. این تقسیم کار جهانی معرفت‌دارای چندین خصوصیت است:

۱. نوعی تقسیم کار بین کار فکری نظری و عملی وجود دارد، بدین معنا که علمای علوم اجتماعی در کشورهای قدرتمند علوم اجتماعی، هم به کار تحقیقات نظری مشغولند و هم به تحقیقات عملی، اما هم‌تایان آن‌ها در کشورهای جهان سوم عمدتاً به تحقیقات تجربی و عملی می‌پردازند. بررسی محتوای نشریات نظری و نظریه علوم اجتماعی و انسانی نشان می‌دهد که عمده مقالات مربوط به مباحث بنیادین و نظری توسط دانشمندان مقیم کشورهای غربی و در درجاتی پایین‌تر در مناطق نیمه‌حاشیه به رشته تحریر درآمده است. (فرو، ۱۹۹۰: ۵۸) یعنی علمای علوم اجتماعی و انسانی در جهان سوم فقط مصرف‌کنندگان نظریه‌ها و تحقیقات بنیادین دانشمندان غربی‌اند و در نقد و تحلیل و ارائه دیدگاه‌های نظری جدید، کمتر مشارکت می‌کنند.

۲. نوعی تقسیم کار هم به لحاظ تحقیق در کشور خویش و یا تحقیقات مقایسه‌ای وجود دارد؛ بدین معنا که علمای علوم انسانی و اجتماعی کشورهای جهان سوم فقط به تحقیقاتی می‌پردازند که به کشور خودشان مربوط است. این نکته

اغلب درباره علمای جهان سومی حاضر در اروپا و آمریکا نیز صدق می‌کند. اما دانشمندان غربی، هم تحقیقات موردی راجع به کشور خود دارند و هم پژوهش‌های مقایسه‌ای راجع به کشورهای دیگر. (آپیا، ۱۹۹۲: ۶۹)

۳. تقسیم سوم به مطالعات موردی در کشورهای جهان سومی و مطالعات مقایسه‌ای در کشورهای غربی مربوط می‌شود. یعنی علمای جهان سوم عمدتاً به تحقیقات موردی می‌پردازند، ولی پژوهشگران غربی هم به مطالعات مقایسه‌ای و هم مطالعات موردی توجه دارند. (العطاس، ۲۰۰۳: ۶۰۷)

این تقسیم کار از موانع پیشرفت و توسعه علوم انسانی و اجتماعی در غرب است، زیرا توسعه اگر به معنای طرح مفاهیم، نظریه‌ها و روش‌های بدیع و اصیلی باشد که بتواند برای مطالعه اوضاع و احوال فعلی و تاریخی ممالک جهان سومی به کار آید، در این وضعیت چنین محصولاتی به دست نمی‌آید. حال آنکه سؤال اصلی درباره نظریه‌های برآمده از جوامع و تجارب تاریخی غرب این است که این نظریه‌ها و ایده‌های برخاسته از وضع و موقعیت محلی (Parochial) تا چه حد می‌توانند به صورتی جهان‌شمول و کلی و عام در دیگر نقاط و مناطق، اعتبار داشته باشند. (موخرجی و سنگوپلا، ۲۰۰۴) در واقع اعتبار و روایی از اصلی‌ترین و اساسی‌ترین انتقادهای مطروحه در قبال نظریه‌های محصول غرب است.

به زعم فرید العطاس دو عامل باعث می‌شود که علوم انسانی بیشتر غربی در جهان سوم رواج یابد:

الف) پوزیتیویسم: روش‌های کمی و پوزیتیویستی، امر توسعه و تفاوت جامعه غربی و جهان سومی یعنی غیرغربی را به امور کمی و تکنیکی تقلیل می‌دهند و پیشاپیش شباهت و یکسانی این جوامع را مفروض می‌گیرند. این شباهت مفروض، مشوق و مجوز کاربست نظریه‌ها و ایده‌های غربی در جهان غیرغربی می‌شود.

ب) مقابله‌گری (Counterism): مخالفت و نقادی علوم انسانی، گاه با وجود داشتن دلایل صحیح و درست، به گسترش و ترویج علوم انسانی غربی منجر می‌شوند. به زعم

العطاس، آنچه که «اقتصاد اسلامی» نامیده می‌شود، چیزی جز زیب و پیرایه اسلامی بر نظریه انسان حسابگر و روش فرضیه استنتاجی اقتصاد غربی نیست. این قبیل تبدیل اصطلاح (استفاده از مصطلحات اقتصاد اسلامی) را می‌توان «قاچاق» افکار عمومی تحت پوشش اسلامی کردن علوم ارزیابی کرد (العطاس، ۲۰۰۰: ۹۴)، زیرا فقط هاله‌ای اسلامی حول دانش غربی ایجاد می‌کند.

با عنایت به نکات مذکور و نگاهی مختصر به وضع علوم انسانی در جوامع غیرغربی و خارج از غرب، گزاره‌های زیر را می‌توان درباره معضل و مشکلات علوم انسانی جهان سوم مطرح ساخت:

۱. تحولات تکنولوژیک و پیدایی مدرنیته در اروپا و سرازیر شدن آن به جهان خارج از غرب بر اثر فعالیت‌های امپریالیستی اروپاییان و غربیان، مانع از آن شد که کشورهای مذکور بتوانند به روند رشد طبیعی خویش ادامه دهند و یا در رکود و سکون چندین قرنی خویش باقی بمانند و از سوی دیگر، ورود مظاهر و معارف مدرن اروپایی به این کشورها، امکان طی مسیر بدون عنایت به مدرنیته غربی را از میان برده است. یعنی اختلالی ناخواسته در روند حرکتی جوامع غیرغربی حادث شده است که برای آنان نادیده انگاشتن غرب و تجربه آن مقدور نمی‌نماید.

۲. عمده این جوامع نه فقط آگاهی‌شان از مدرنیته، محصول تهاجم غرب و مواجهه با امپریالیسم اروپایی است، بلکه گذشته خویش را هم از طریق مطالعات غربی‌ها و از روزنه چشم غربی دیده و شناخته‌اند. (قاسمی، ۱۳۸۸: ۲۳۸) مثلاً اکتشافات باستان‌شناسی غربیان و احیای تاریخ گذشته این کشورها و بررسی غربیان از آن، از بنیان‌های ناسیونالیسم در جهان سوم بوده است. در واقع مفاهیمی چون ملیت، کشور، دولت، جامعه و ... که امروزه جهان‌شمول می‌نمایند، در اصل مأخوذ از صورت‌بندی سیاسی - فرهنگی اروپای قرن هیجدهم به بعد است. شناختن جهان سوم با این مفاهیم و نظایر آن‌ها، می‌تواند شناختی از چشم غربی تلقی شود.

۳. برای مطالعه و درک مسائل جهان سوم از روش‌ها، ایده‌ها و نظریه‌هایی استفاده

می‌شود که منبعث از غرب و تعمیم‌های برخاسته از موارد غربی‌اند و در رسیدن به قواعد و کلیات مزبور از نمونه‌های خاص و موردی جهان سوم استفاده‌ای نشده است. نکته این است که آیا اصلی کلی و قاعده‌ای برخاسته از جامعه‌ای دیگر - که به هر حال بومی همان جامعه است - می‌تواند در جوامع دیگر هم اعتبار و کارایی داشته باشد، یا باید قواعد با عنایت به موارد خاص هر جامعه‌ای استنباط و ایجاد شوند؟

۴. بسیاری از علمای جهان سوم به این وضعیت یعنی معضله اعتبار علوم انسانی غربی در جهان سوم، تفتن و وقوف ندارند و یا وجود چنین معضلی را احساس نمی‌کنند. علی‌رغم دشواری‌های مذکور، علمای علوم انسانی در جهان سوم نمی‌توانند از نظریه‌ها و ایده‌های غربی فراتر رفته و نظریه‌های بدیع و بدیلی که کاربست آن‌ها در جهان خارج از غرب باشد، عرضه کنند. شاید یکی از دلایل آن، ناتوانی این علما از اشراف بر نظریه‌ها، مکاتب و آرا و عقاید غربیان و عبور از آن‌ها باشد. بدین معنا که برای عبور از آرا و نظریه‌های غربی باید نخست این ایده‌ها و نظریه‌ها را به صورت کامل و جامع شناخت و امکان نقادی آن‌ها را فراهم ساخت و به نظر می‌رسد که این وضع فقط در غرب میسر باشد؛ زیرا مراکز تولید علوم انسانی در آن سرزمین‌ها قرار دارند و در بسیاری از اوقات، برای اعتبار نقادی‌ها باید نظر غربیان و نشریات معتبر آن‌ها کسب شود. از سوی دیگر غلبه و شیوع رویکردهای غربی، به ویژه رویکردهای کمی و پوزیتیویستی، مانع از اندیشیدن به مدل‌های بدیل و به چالش طلبیدن پارادایم‌های موجود توسط دانشمندان منتقد شده است. در مجموع سؤال بنیادین این است که چگونه می‌توان علوم انسانی مناسب جهان خارج از غرب و متناسب با جوامع مزبور ایجاد کرد؟

راهکارها و چاره‌اندیشی‌های بومی‌سازی

به صورت نظری می‌توان دو چاره کلی برای علوم انسانی خارج از غرب تصور کرد؛ یکی به کنار نهادن علوم انسانی غربی و تأسیس منظومه علوم انسانی که از بنیاد با علوم انسانی غربی متفاوت باشد و بر مبانی بومی جوامع مزبور بنا شده باشد؛ راه دوم تلاش

برای شناخت نقایص، عیوب و کاستی‌های علوم انسانی منبعث از غرب و تلاش برای اصلاح، تعدیل و افزودن عناصر غیرغربی به آن. به هر دو روش مذکور به‌اختصار اشاره خواهیم کرد.

آیا امکان تأسیس علوم انسانی از بنیاد متفاوتی وجود دارد؟

همان‌گونه که از مطالب سابق بر می‌آید، در حال حاضر همه مظاهر فکری و فرهنگی کشورهای جهان سوم تحت تأثیر مفاهیم، ایده‌ها و علوم غربی قرار گرفته است. حتی دانش‌های بومی نیز در پرتو افکار غربی تفسیر و تعبیر می‌شوند. دانشگاه‌ها و مراکز تعلیم و تربیت در این کشورها براساس الگوهای غربی ایجاد شده‌اند. در مجموع، همه فرهنگ و معارف این کشورها غرب‌آلود است. هنگامی که الگوهای فکری و روش‌های تحقیق و اندیشیدن و معارف، غربی باشد، رسیدن به اندیشه بومی ناب و خالص محال به‌نظر می‌رسد. زیرا هر فکر بومی هم در نهایت با ابزارهای تحلیلی و تحت تأثیر افکار و روش‌شناسی‌های غربی و در پرتو مفاهیم مدرن اروپایی تفسیر خواهد شد. مثلاً بسیاری از ذخایر فرهنگی در جهان اسلام، تحت تأثیر مفهوم ناسیونالیسم (که برآمده از دوره‌ای مشخص در اروپاست) تفسیر شده و در خدمت آن قرار می‌گیرند.

از طرف دیگر، علوم دقیق و فنی غرب نیز که در اینجا به آن‌ها اشاره نمی‌شود، لاجرم دارای ذهنیت و ارزش‌های فکری و فرهنگی و برآمده از مفروضات و مفاهیمی بنیادینند که ریشه در نوع نگرش به انسان، عالم هستی و کائنات دارد. فیلسوف آلمانی، مارتین هایدگر، در مقاله مشهور خویش، «عصر تصویر جهان» (هایدگر، ۱۳۷۵: ۱۱ - ۳) استدلال می‌کند که همه علوم و معارف و تکنولوژی‌های مدرن در مسیری راه می‌سپزند که در آغاز مدرنیته و با افکار دکارت مشخص شده بود؛ تصور جهانی که به شکل هندسی و ریاضی‌وار قابل توجیه و مطالعه است، راه و افقی را گشود که همه علوم جدید، در اصل، از قوه به فعل درآمدن ظرفیت‌های نهفته در آن نوع نگرش و افق به حساب می‌آیند. به‌عبارت‌دیگر، بنیانی که فلسفه مدرن برای علوم (اعم از علوم دقیق و یا انسانی) تأسیس

کرده و خشت اولی که در آنجا نهاده شده تا پایدار شدن و بُروز همه بالقوگی های آن تداوم خواهد داشت. به زعم هایدگر تا زمانی که همه ظرفیت‌ها و بالقوه‌های این نگرش، «و تصویر از جهان» به انتهای خویش نرسیده، تصور علم و معارفی که خارج از این تصویر کلی باشند، ممکن نمی‌نماید. (قاسمی، ۱۳۸۸: ۲۴۱) در زمینه علوم انسانی نیز به نظر می‌رسد که مفروضات بنیادین از قبیل حسابگر، عقلانیت مدرن و مفروض امکان کمی‌سازی واقعیت‌های اجتماعی و نظایر آن‌ها، در عموم جهان مقبولیت یافته‌اند و طراحی علمی که انسانی از نوع دیگر را در کانون تحلیل خویش قرار دهد - به عبارت دیگر، طرد تمام‌عیار علوم انسانی موجود و تأسیس یک علم انسانی که مساوی با تأسیس علوم انسانی جدید خواهد بود، زیرا مفروضات بنیادین آن‌ها در اصل یکسان است - خارج از فضایی به نظر می‌رسد که با «پروژکتور» علم و فلسفه مدرن روشن شده است و در نتیجه مستلزم دور شدن از قالب‌های ذهنی و اندیشگی غربی می‌باشد. و این جز با پدیدار شدن افق اتمام علوم انسانی مدرن (درست‌تر: کلیت علوم) و بحران‌های اساسی آن میسر نمی‌نماید. از این منظر، تأسیس علوم انسانی جدید، مستلزم تأسیس علم جدید (اعم از انسانی و فنی) خواهد بود، زیرا که مفروضات اساسی‌شان یکسان است.

راهکارهای اصلاح علوم انسانی غربی

حال که افق روشنی برای رد همه علوم انسانی غربی و جایگزینی علوم انسانی غیرغربی دیده نمی‌شود، برای رفع کاستی‌ها و عیوب علوم انسانی فعلی چه می‌توان کرد؟ دیدگاه‌ها و راهکارهای متنوعی در این خصوص مطرح شده است:

یکی از دلایل و راهکارهای نسبتاً ساده‌انگارانه آن است که معضل علوم انسانی در جوامع جهان سوم به دلیل عقب‌ماندگی این جوامع در زمینه‌های اقتصادی و تکنولوژیک است و هرگاه این عقب‌افتادگی از میان برود، کشورهای مزبور هم در تولید و عرضه علوم انسانی می‌توانند به مکانت شایسته خویش دست یابند. اما دست‌کم تجربه ژاپن گویای عدم توفیق چنین راهکاری است. ژاپن امروزی با وجود پیش‌گامی و تفوق

تکنولوژیک، در نظریه و ایده‌های اساسی علوم انسانی همچنان از غرب و آمریکا تغذیه می‌کند (العطاس، ۲۰۰۳: ۶۰۶). لذا نمی‌توان تصور کرد که توسعه تکنولوژیک و اقتصادی به خودی خود به پیشرفت در ساحت علوم انسانی قابل ترجمه باشد، زیرا ذهنیت استعمارزده و طرز تلقی‌های کشورهای جهان سوم به گونه‌ای است که همواره آن‌ها را در حاشیه نگه خواهد داشت و مانع از آن خواهد شد که بتوانند از حاشیه به مرکز کشیده شوند. (همان) تا زمانی که ذهنیت جهان سومی می‌کوشد در چهارچوب مفروضات تفکر مدرن غربی بیندیشد، نمی‌تواند تفکری اصیل و خلاق داشته باشد و از حاشیه خارج شود. راهکار پیشنهادی دیگر، بومی‌سازی علوم انسانی و اجتماعی است. در این خصوص شاید مطالب زیادی نوشته شده است، اما اغلب نوشته‌ها و گفته‌ها، به صورت بیانات کلی و عمومی و فاقد اشکال عملی و اجرایی است و به خوبی معلوم نیست که منظور از معارف و علوم انسانی بومی چیست. (العطاس، ۱۹۹۶) در باب ماهیت، و وجوه نظری، روش‌شناختی و عملی علوم انسانی بومی نیز اتفاق نظری دیده نمی‌شود. شاید بتوان وضع علوم انسانی در جهان سوم و اصلاح آن را با تمثیل مشهور کشتی سوراخ‌شده، به‌شکلی بهتر درک کرد؛ ساکنان کشتی آسیب‌دیده نمی‌توانند آن را به کناری بنهند و در میانه دریا کشتی جدیدی بسازند و یا تهیه کنند. حداکثر می‌توانند در کشتی موجود، اصلاحات و تعمیراتی صورت دهند که آن‌ها را به مقصد برساند و یا از مخاطرات محفوظ بدارد. در واقع، تعمیر کشتی به‌مرور زمان می‌تواند به جایی برسد که کشتی صورت اولیه را نداشته باشد. به همین سان، شاید راهکار موجود و مشخص‌تر و روشن‌تر، تلاش برای کشف و رفع عیوب و نواقص علوم انسانی غربی و کاستی‌های کاربست آن‌ها در جهان سوم باشد، تا برای رفع اشکالات، برنامه‌ریزی به عمل آید.

از جمله راهکارهایی که پیشنهاد شده و شاید قابل توجه و ارزشمند باشد، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. باید کوشش شود خصایص و ویژگی‌های مختص مغرب‌زمین که در آرا و نظریه‌های علوم انسانی وجود دارند، به کناری نهاده شوند و یا به این نکته تظن داشت که

خصوصیات و نکات مزبور، خاص جوامع غربی‌اند و لزوماً در دیگر نقاط جهان نظایر و همتایانی ندارند. مثلاً بخش مهمی از نظریه‌های جامعه‌شناسی (از جمله آرای مارکس و وبر) با حداقل توجه به جوامع خارج از غرب تدوین شده‌اند و در واقع جزئی‌هایی هستند که دعوی کلیت می‌کنند. برای وصول به آن ایده‌ال، یعنی کلی واقعی و جهان‌شمول حقیقی، باید از طریق جزئی‌های موجود در بسترهای فرهنگی متنوع و متفاوت حرکت کرد و جوامع بسیاری را در آن کلیت شریک نمود. (موخری و سنگوپلا، ۲۰۰۴) کلی واقعی زمانی به دست می‌آید که جزئی‌های فراوان و متعلق به فرهنگ مختلف بتوانند در آن شرکت جویند. کلی‌های برآمده از فرهنگ غربی لزوماً معرف و نمونه همه فرهنگ نمی‌تواند محسوب شود.

۲. به علوم انسانی نباید لزوماً با دیده اقتصادی نگریست، زیرا حاکم شدن منطق اقتصادی و بهره و سود، مانع از مطالعات نظری، عمیق و کلان می‌شود و در آن صرفاً به تحقیقات عملی و سودآور اهمیت داده می‌شود. تحقیقات بنیادین و کلان و از جمله تحقیقاتی که در باب فلسفه علوم انسانی و حتی مفاهیمی چون وابستگی آکادمیک صورت می‌گیرد، به سود آنی قابل ترجمه نیست و طبعاً بخش خصوصی و اقتصاد بازار تمایلی به سرمایه‌گذاری در این قبیل امور ندارد. در این زمینه، دولت‌ها باید پیش‌قراول باشند. اما در مواردی که دولتمردان در کارهای تحقیقاتی دخیل می‌شوند و یا به صورت مباشر عمل می‌کنند، همواره نگرانی از سیاست‌زدگی، دغدغه‌ای جدی است؛ بسیاری از دعوت‌ها به تحقیقات بومی و بومی‌سازی برخاسته از احساسات ناسیونالیستی و یا غرب ستیزی است. (العطاس، ۲۰۰۳) این قبیل فعالیت‌ها اغلب به نتایج نامطلوب و ناخوشایند منجر می‌شوند، چون اولاً این نوع تحقیقات گاه صورت ساده‌سازی افراطی و یا مبتذل کردن را به خود می‌گیرند و بی‌آنکه تحقیق و پژوهش مفید و ارزشمندی به عمل آمده باشد، مفاهیم و ایده‌های ارزشمند دستخوش تحریف‌ها و تصحیف‌های عوامانه می‌شوند و به جای گوهر علم، خزف جهل مرکب تولید می‌شود. ثانیاً گاه این نوع «پژوهش‌ها» می‌توانند برخی دستاوردها و یا داشته‌های خویش را با رنگ و لعاب ایدئولوژیک تزئین

کرده و هژمونی‌های جدیدی ایجاد کنند و راه را بر آزاداندیشی و تفکر خلاقانه ببندند و «تفکر» کلیشه‌ای را جایگزین کلیشه‌های غربی کرده و انسداد فکری را به ارمغان آورند. از این رو، این قبیل پژوهش‌ها باید با خودآگاهی و شعور پساناسیونالیستی هدایت شوند تا بتوانند ابعاد ایدئولوژیک بومی‌سازی را نیز به زیر سؤال ببرند و خود را در قفس ایدئولوژی جدید و یا کلیشه‌ای ظاهراً بومی اسیر نسازند.

۳. مطالعات پسااستعماری می‌تواند در دستور کار نهادهای آموزشی و پژوهشی جهان سوم قرار بگیرد؛ مباحثی از آن نوع که در صفحات گذشته مورد اشاره قرار گرفت و نقد شرق‌شناسی و نظایر آن‌ها در برنامه‌های آموزشی و پژوهشی اکثر کشورهای جهان سوم جایگاه مشخص ندارند. برای حل مشکل، پی بردن به ابعاد و وجوه آن و اطلاع از مسئله و پژوهش در باب آن لازم است، لذا مطالعه درباره مباحث پسااستعماری و تشویق این نوع تحقیقات، خود می‌تواند از گام‌های مفید در راه اصلاح علوم انسانی غربی به‌شمار آید. در سطور بعدی به این مؤلفه به‌عنوان دغدغه اصلی مقاله بیشتر خواهیم پرداخت.

۴. باید تعامل بین علمای علوم انسانی جهان سوم تقویت شود؛ ارتباط دائمی کاری و علمی دانشمندان غربی و جهان سومی، اغلب صورت مبادله یک طرفه دارد و در آن، دانشمندان غربی نظریه‌های تولیدی خویش را عرضه می‌کنند و دانشمندان جهان سوم هم به‌صورت مصرف‌کننده عمل می‌کنند. اما بین محققان جهان سوم کمتر ارتباط وجود دارد و این محققان کمتر آثار همدیگر را می‌خوانند و یا نشریات و کتب منتشر شده در کشورهای غربی را مطالعه می‌کنند. این رابطه یک‌طرفه با غرب باعث می‌شود که جهان سومی‌ها هرچه بیشتر رنگ غربی به خود بگیرند و افق اندیشه آن‌ها فقط به غرب محدود شود. (قاسمی، ۱۳۸۸: ۲۴۵-۲۴۶) اما اگر بتوانند تعاملی مفید و مؤثر میان علمای جهان سوم برقرار کنند، امکان هم‌اندیشی و فعالیت پژوهشی مشترک راجع به معضلات مشترک و از جمله دشواری کاربست علوم انسانی غربی در جوامع غیرغربی فراهم آمده و مسائلی از این سنخ نیز می‌توانند به بحث گذاشته شوند. طبعاً بین کشورهای جهان سوم نیز اختلافات و تفاوت‌های فراوانی موجود است، اما همین تنوع به‌نوبه خود می‌تواند افق‌های

فکری جدیدی را به روی پژوهشگران کشورهای دخیل در تعامل بگشاید.

۵. ارتقای سطح تحقیقات و تقویت ابعاد سخت‌افزاری پژوهش، بی‌شک ارتقای سطح آموزش و کیفیت آموزشی را به‌ویژه در سطوح عالی، به‌وجهی که فارغ‌التحصیلان و تحصیل‌کردگان بتوانند به‌صورتی خلاقانه و انتقادی از دستاوردهای علمی بهره‌بگیرند، به دنبال دارد. مثلاً آن‌ها می‌توانند با آشنایی به چندین زبان اروپایی و غیرغربی، افقی بازتر و گسترده‌تر داشته باشند و از منابع اصیل استفاده کنند. بخش مهمی از نقص منابع که معمولاً گریبان‌گیر کشورهای جهان سوم است زیرا بخش مهمی از تحقیقات به زبان‌های معدودی منتشر می‌شوند و یا اگر به زبان‌های جهان سوم منتشر شوند، استفاده زیادی از آن‌ها نمی‌شود از این طریق مرتفع خواهد شد. تقویت‌های نرم‌افزاری کتابخانه‌ها و مراکز تهیه و ارائه منابع علمی هم از شرایط لازم است؛ زیرا در فقدان منابع و در وضعی که محققان به آخرین آثار و آرا دسترسی ندارند، امکان‌گذر از ایده‌ها و آرای وارداتی وجود ندارد.

در مجموع می‌توان گفت که شرط غلبه بر وضعیت فعلی علوم انسانی در جهان سوم، تفتن به نقصان‌ها و نواقص علوم انسانی غربی، تلاش در راه مواجهه انتقادی و خلاقانه با آن، سرمایه‌گذاری در جهت تحقیقات نظری و بنیادین علوم انسانی فارغ از ایدئولوژی‌های سیاسی، افزایش تعاملات و تبادلات بین علمای جهان سوم و ارتقای سطوح پژوهشی و آموزشی در این کشورهاست؛ که براساس پیش‌فرض این مقاله، مطالعات پسااستعماری می‌تواند چهارچوبی باشد برای بومی‌سازی در علوم انسانی. مطالعات پسااستعماری مدعی است که کل قلمرو علوم انسانی به تباهی کشیده شده است، چرا که مجبور است به دروغ ادعای جهان‌شمولی داشته باشد، و نیز بهره‌برداری سیاسی‌اش از تولید دانش‌های «عمده» یا «مسلط» را پنهان نماید. همان‌طور که مارتین هایدگر در «نامه‌ای در باب انسان‌گرایی» خاطر نشان می‌کند، پروژه دانش انسانیت همواره بر تضاد میان تصور بهنجار از انسان انسانی (Humanistic man) از یک‌سو، و تصور نابهنجار از انسان بربر (Barbaric man) از دیگر سو اتکا داشته است. به گفته‌ی هایدگر:

« در زمان جمهوری رم است، که برای نخستین بار انسانیت، آشکارا تحت این نام ملحوظ و دنبال شد، انسان انسانی در مقابل انسان بربر قرار گرفت، اما انسان انسانی در اینجا همان انسان رومی است، [انسان‌هایی] که ... فرهنگشان را از مدارس فلسفی اخذ می‌کردند. این فرهنگ به... تبحر در رفتار نیک مربوط می‌شود.» (هایدگر، ۱۳۸۱: ۱۹۸)

انسان‌گرایی علوم انسانی غربی، این تمایز تبعیض‌آمیز را از اسلاف رومی خود می‌گیرد و با این کار، به تدریج تناقضی بنیادین را در قلب پروژه‌اش آشکار می‌کند. با نگاه به اصطلاحاتی از این دست و تمایز نهفته میان انسان غربی و غیرغربی در آن‌ها، و با توجه به فرضیات فوکو درباره‌ی نظام‌های مسلط دانش، پروژه فرهنگی و تربیتی دانش انسانیت را می‌توان در قالب یک «سرکوب مضاعف» دید: «از سویی در رابطه با آن‌هایی که این پروژه از فرآیند [انتقال دانش و تربیت] کنارشان می‌گذارد، و از سویی دیگر در رابطه با الگو و معیاری - یا ممنوعیت‌هایی - که بر دریافت‌کنندگان این دانش تحمیل می‌کند» (فوکو، ۱۹۷۷: ۲۱۹) لیلا گاندی در کتاب «پسااستعمارگرایی» به خوبی در جایی از کتابش به موردی اشاره می‌کند که ماهیت پیوند دانش و قدرت در علوم انسانی غربی را نشان می‌دهد. او اظهار می‌دارد که «به‌عنوان تذکری نهایی درباره تبانی میان انسان‌گرایی و منافع دولت - ولو پنهان - تشخیص این نکته مهم است که هرگاه این منافع دیرینه در معرض تهدید یا نیازمند تأیید دوباره بوده‌اند، انسان‌گرایی شکوفا شده است... ذکر این مورد ارزشمند است که انسان‌گرایی تقریباً همیشه با ظهور دولت - ملت‌های یک‌پارچه و مرکزی همراه بوده و از آن حمایت کرده است...» (گاندی، ۱۳۸۸: ۸۰)

براساس این گفته‌ها و دیگر نظرات اندیشمندان پسااستعمارگرا، به‌طور خاص می‌توان استدلال کرد که یک گفتمان انتقادی تقابلی نظیر پسااستعمارگرایی از رهگذر تلاش برای تغییر قلمرو شناخت به نحوی که معرف گروه‌های حاشیه‌ای (گفتمان‌های غیرغربی) باشد، در مقابل طرد و حذف‌های علوم انسانی غربی، از خود واکنش نشان می‌دهد. این پروژه بر دو نوع افشا یا «نمایش» انتقادی متکی است: نخست اینکه وظیفه بعضاً

خودستایانه‌ی افشاگری منافی را به‌عهده می‌گیرد که در تولید دانش دخیلند؛ دوم اینکه، وجه جستجوگر انتقاد تقابلی، به گستره وسیع دانش‌های نامشروع، سلب صلاحیت‌شده یا مقهور یا گفتمان‌های غیرغربی توجه نموده و از این طریق به بازیابی آن‌ها مبادرت می‌کند. (گاندی، ۱۳۸۸ : ۸۲) یورگن هابرماس - اندیشمند آلمانی - این نقش را به‌عنوان «علاقه به دانش‌های رهایی‌بخش» توصیف می‌کند که «نشانه‌های تاریخی گفتگوی سرکوب‌شده را ردیابی نموده و آنچه را که سرکوب شده بود، بازسازی می‌نماید». (هابرماس، ۱۹۷۲ : ۳۱۵) در این خصوص دلوز و گاتاری نیز - به‌نحوی کم‌ویش مبهم - ابراز می‌دارند که دانش‌ها و ادبیات مقهور باید با عزمی راسخ، اشتیاق خود به «عمده» یا مشروع شدن را با رویارویی متضاد جایگزین کنند: تبدیل شدن به یک «اقلیت - در حال - شدن». (دلوز و گاتاری، ۱۹۸۶ : ۲۷)

بومی‌سازی علوم انسانی در جوامع غیرغربی در وهله اول و به شکلی آرمانی سودای «منزلت روشنی‌بخش جایگاه خود و دیگری» را برای خویش داراست. در این روشن‌سازی و آگاهی‌بخشی مطالعات پسااستعماری، شاید در نهایت اذعان به ظرفیت معرفت‌شناختی اندیشه‌ی غیراروپایی امکان‌پذیر باشد. بنابراین، پسااستعمارگرایی با استفاده از ضدانسان‌گرایی پسااستعمارگرایی و «علوم انسانی جدید» دیدگاهی خاص نسبت به قدرت غربی کسب می‌کند و آن را به‌عنوان نشانه بیماری‌ای در معرفت‌شناسی و تعلیم و تربیت غربی تلقی می‌نماید. و از آنجا که انتقاد پسااستعماری از مدرنیته استعماری، اصولاً به‌عنوان مداخله‌ای در قلمرو تولید دانش غربی طراحی می‌شود، زمینه را برای تمرکز ویژه بر شرایط انقلابی لازم برای روشنفکران پسااستعمارگرا آماده می‌کند.

نتیجه‌گیری

اگر پذیرفته شود که رابطه سوژه و ابژه در جهان‌بینی مدرنیته رابطه سیطره اولی بر دومی است، می‌توان در تحلیل نهایی رابطه غرب و شرق را به رابطه سوژه - ابژه‌ای که

مسبوق به قدرت اولی و بی‌قدرتی و مغلوبیت دومی است فروکاست و تحویل نمود. تثبیت یا تلاش برای به رسمیت شناختن این رابطه یادآور دیدگاه «کانت» در چگونگی تکوین معرفت از صافی رابطه‌ی ذهن و عین و یا در تلقی اجتماعی و سیاسی آن طرح و ایده رابطه «خدایگان - بنده» هگل است. ثنویت مفهومی ساخته و پرداخته‌شده در غرب مدرن نظیر آگاه - ناآگاه، عقل - غریزه، پیشرفته - عقب‌مانده، متمدن - وحشی و ... ابزار مفهومی هویت‌بخش غرب و شرق است. مطالعات پسااستعمارگرایی می‌تواند با رویکرد واسازانه خویش از این ثنویت ساختارشکنی کند. هنر و فایده مطالعات پسااستعماری برای بومی‌سازی علوم انسانی در جوامع غیرغربی ایجاد زمینه و عرصه‌ای است که از علوم انسانی غربی واسازی شده باشد و نگاه صرفاً تبعی به این علوم جای خود را به نگاهی انتقادی به این علوم داده باشد. عرصه‌ای که می‌تواند بومی‌سازی علوم انسانی را در هر شکل و شمایلی تسهیل نماید. در این عرصه است که انسان غربی و غیرغربی بدون هیچ تبعیضی در دانش‌سازی جهان علوم انسانی در کنار و شریک هم قرار دارند. در این مقاله سعی شد تا با مذاقه در ۱) نقش علوم انسانی غربی در جوامع غیرغربی و ۲) نقش مطالعات پسااستعماری در فرآیند بومی‌سازی علوم انسانی، به چهارچوبی نظری برای بومی‌سازی علوم انسانی در کشورهای ایران برسیم. امید است که نگاه انتقادی و واسازانه از علوم انسانی غربی، ما را در پیشبرد هرچه بهتر سامانمندی در علوم انسانی خویش با نگاهی اسلامی - ایرانی یاری برساند؛ علوم انسانی‌ای که بیش از پیش بر ملاحظات و مؤلفه‌های بومی تأکید می‌کند.

کتابنامه

الف) کتاب‌ها

۱. بوین، علی؛ رطانسی، علی، ۱۳۸۰، «پست مدرنیسم و جامعه: نظریه و سیاست پست مدرنیسم»، در: پست مدرنیته و پست مدرنیسم؛ تعاریف، نظریه‌ها و کاربردها، ترجمه و تدوین: حسینعلی نوذری، تهران، نقش جهان.
۲. ترنر، جان‌تان، ۱۳۸۴، شرق‌شناسی، پست مدرنیسم و جهانی شدن، ترجمه: محمدعلی محمدی، تهران، یادآوران.
۳. جیمسون، فردریک، ۱۳۸۹، پست مدرنیسم: منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر، مترجمان: مجید محمدی، فاطمه گیوه‌چیان، فرهنگ رجایی، تهران، نشر هرمس.
۴. درودی، مسعود، ۱۳۹۰، مفهوم «استعمار» در گفتمان سیاسی امام خمینی (ره) براساس رویکرد پسااستعماری، پایان‌نامه کارشناسی ارشد علوم سیاسی، تهران، پژوهشکده امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی.
۵. شاهمیری، آزاده، ۱۳۸۹، نظریه و نقد پسااستعماری، تهران، نشر علمی، چاپ اول.
۶. قاسمی، محمدعلی، ۱۳۸۸، «پسااستعمارگرایی و امکان تأسیس علوم انسانی غیرغربی» در درآمدی بر علوم انسانی انتقادی، به اهتمام مسعود آریایی‌نیا، تهران، پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی وزارت علوم و تحقیقات.
۷. کریمی، جلیل، ۱۳۸۸، «اندیشه انتقادی پسااستعماری» در درآمدی بر علوم انسانی انتقادی به اهتمام مسعود آریایی‌نیا، تهران، پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی وزارت علوم و تحقیقات.
۸. گاندی، لیلیا، ۱۳۸۸، پسااستعمارگرایی، ترجمه: مریم عالم‌زاده و همایون کاکاسلطان، تهران، پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی، چاپ اول.
۹. میلز، سارا، ۱۳۸۸، گفتمان، ترجمه: فتاح محمدی، زنجان، نشر هزاره سوم، چاپ دوم.
۱۰. هایدگر، مارتین، ۱۳۸۱، «نامه درباره‌ی انسان‌گرایی» ترجمه: عبدالکریم رشیدیان، در لارنس کهون (ویراستار) متون برگزیده از مدرنیسم تا پست مدرنیسم، ویراستار فارسی: عبدالکریم رشیدیان، تهران، نشر نی.

ب) مقاله‌ها

۱. ساعی، احمد، ۱۳۸۵، «مقدمه‌ای بر نقد و نظریه پسااستعماری»، فصلنامه سیاست دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران، شماره ۷۳.
۲. کریمی، جلیل، ۱۳۸۶، «مقدمه‌ای بر مطالعات پسااستعماری»، مجله زیربار، شماره ۶۳.
۳. هایدگر، مارتین، ۱۳۷۵، «عصر تصویر جهان»، ترجمه: یوسف اباذری، ارغنون، شماره ۱۱ و ۱۲.

منابع انگلیسی

1. Ashcroft, Bill, Gareth, Griffith, and Helen Tiffin (2007) : Post-colonial Studies ; The Key Concepts, London: Routledge 2 Edition
2. Ashcroft, Bill, Gareth, Griffith, and Helen Tiffin (1989): The Empire Writes Back : Theory and Practice in Postcolonial Literature, London: Routledge
3. Appiah.K.A (1990): In My Father House : Africa in the Philosophy of culture, Methuen, London
4. Bhabha, Homi (2004): The Location of Culture, London : Routledge Classics
5. Chakrabarty, D (1992): 'Postcolonialty and the artifice of history : Who Speak for "Indian Pasts?"', Representation, Vol.37
6. Deleuze, G & Guattari, F (1986) : Kafka: Toward a Minor Literature, trans. Dana Polan, University of Minnesota Press, Minneapolis
7. Foucault, M (1977): Language, Counter-Memory, Practice : Selected Essays and Interviews by Michel Foucault, ed. Donald F. Bouchard. Cornell University Press, Ithaca
8. Foucault, M (1980) : power/knowledge : Selected Interviews and Other Writings 1972-1977, ed. Cohn Gordon, Harvester Press, Hertfordshire
9. Habermas, J (1972) : Knowledge and Human Interest,trans. Jeremy J.Shapiro, Heinemann, London
10. McLeod, John (2007) : The Routledge Companion to Postcolonial Studies, London: Routledge
11. Fanon,F (1989) : Black Skin, White Masks , trans: Charles Lam Markmann, Grove Press, NewYork
12. O'Hanlon, R & Washbrook, D (2002) : " After Orientalism: Culture, Criticism, and Politics in the Third world" , Postcolonialism: Critical Concepts in Literary and Cultural Studies, London and NewYork , Routledge
13. Partha Nath Mukherji & Chandan Sengupta (eds) (2004) : Indigeneity and Universality in Social Science : A South Asian Response. New Delhi: Sage Publication

14. Syed Farid Alatas (1996) : “ The Theme of Relevance In the Third World Human Science” . Singapore Journal Geography, Vol.16 Issue 2
15. Syed Farid Alatas (2000) : Academic in Social Science : Reflection on India Malaysia, American Studies International, june 2000, Vol XXXVIII, No.2,
16. Syed Farid Alatas (2003) : Dependency and The Global Division Of Labour in the Social Science. Current Sociology. Vol.51, No.6
17. Frow,J (1990) : ‘ The Social production of knowledge and the Discipline of English’, Meanjin, Vol.29, No.2

